سلسله‌یی از منتخبات اشعار شعرای بزرگ ایران

(۲۴)

منتخبی از اشعار

رودکی سمرقندی

ناشر :

تهران خیابان ناصرخسرو تلفن ۵۰۴۰۶

چاپ دوم

شرح حال رودکی

نامش «جعفر»، کنیه‌اش «ابو عبدالله» نام پدرش «محمد بن حکیم بن عبدالرحمن» بوده است. تولد وی در «رودك» از توابع سمرقند و در اواسط قرن سوم هجری بوده، از چگونگی زندگی دوران کودکی وی خبری در دست نیست جز اینکه نوشته اند از طفولیت نابینا بوده ولی در عوض هوش و فراستی بسیار داشته و در هشت سالگی قرآن مجید را حفظ کرده و آوازی خوش داشته از قرآن خواندن به شعرخواندن و سرودخواندن و سپس بر اثر استقبال مردم، بفرا گرفتن موسیقی و نواختن رود و ساختن سرود و پرداختن بشعر و شاعری رسیده و چندان شهرت بدست آورده که آوازه حسن صوت وجلوه هنر واستعداد طبع او بگوش امیر نصر بن احمد سامانی که امیر خراسان بوده رسید واورا بنزد خود خواست و گرامی داشت و کارش بالا گرفت و بدانجا رسید که برای یك قصیده صدهزار درم صله و جایزه دریافت میداشت. سال وفات رودکی را مورخین ٤١٢ هجری یا سالی چند پس از آن نوشته اند

پیام دل

زهی فزوده جمال توزیب و آرا ـ را

شکسته سنبل زلف تو مشک سارا ـ را

قسم بر آن دل آهن خورم که از سختی

هزار طرح نهاده است سنگ خارا ـ را

که از تو هیچ مروت طمع نمی دارم

که کس ندیده ز سنگین دلان مدارا ـ را

هزار بار خدا را شفیع میآرم

ولی چه سود که تو نشنوی خدارا ـ را

چو رودکی ـ بغلامی اگر قبول کنی

ببندگی نپسندد هزار دارا ـ را

عشق

دلا تا کی همی جوئی منی را
چه کوبی بیهده سرد آهنی را
دلم چون ارزنی عشق تو کوهی
چه سائی زیر کوهی ارزنی را
بیا اینك نکه کن رودکی را
اگر بی جان روان خواهی تنی را

بهاریه

آمد بهار خرم بارنك و بوی طیب
با صد هزار نزهت و آرایش عجیب
شاید که مرد پیر بدین گه شود جوان
گیتی بدیل یافت شتاب از پی مشیب

سمرقندی

چرخ بزرگوار یکی لشکری بکرد

لشکرش ابر تیره و باد صبا نقیب

نفاط برق روشن و تندرش طبل زن

دیدم هزار خیل وندیدم چنین مهیب

آن ابر بین که گرید چون مرد سوگوار

و آن رعد بین که نالد چون عاشق کئیب

خورشید را زابر دهد روی گاه ـ گاه

چونان حصارئی که گذر داره از رقیب

یك چند روزگار جهان دردمند بوه

بهشد که یافت بوی سمن بادرا طبیب

باران مشکبوی بباریه نو ـ بنو

وز برف بر کشید یکی حلی قصیب

گنجی که برف پیش همی داشت گل گرفت

هرجویکی که خشك همی بود شد رطیب

دنیا

بسرای سپنـج مهمـان را

دل نهادن همیشگی نه‌رواست

زیرخاك اندرونت باید خفت

گرچه اکنونت خواب بردیباست

با کسان بودنت چه‌سود کند

که‌بگور اندرون شدن تنهاست

یارتو زیرخاك مور و مگس

بدل آنکه گیسوت پیراست

آنکه‌زلفین و گیسوت پیراست

گرچه دیناریادرمش بهاست

چون ترادید زرد گونه شده

سرد گردد دلش نه‌نابیناست

پند زمانه

زمانه پندی آزادهوار داد مرا

زمانه را چو نکو بنگری همه پنداست .

بروز نیك کسان گفت تا تو غم نخوری

بسا کسا که بروز تو آرزومنداست

حقیقت پنهان

این جهان پاك خواب کرداراست

آن شناسد که دلش بیداراست

نیکی او بجایگاه بد است

شادی او بجای تیمار است

چه نشینی بدین جهان هموار

که همه کار او نههموار است

دانش او نه‌خوب چهرش خوب

زشت کردار و خوب دیدارسته

راه‌زندگی

شاد زی باسیاه چشمان شاد

که‌جهان نیست جز فسانه‌و باد

ز آمده تنگدل نباید بود

وز گذشته نکرد باید یاد

من‌و آن‌جعدموی غالیه‌بوی

من و آن ماه‌روی حور نژاد

نیکبخت آن کسی که‌دادو بخورد

شوربخت آنکه‌او نخوردو نداد

بادوارست این‌جهان‌افسوس

باده پیش‌آر هرچه بادا باد

مرثیه مشهور رودکی
درمرگ ابو الحسن مرادی

مرد مرادی نه همانا که مرد
مرگ چنان خواجه نه کاریست خرد

جان گرامی بپدر باز داد
کالبد تیره بمادر سپرد

آن ملک باملکی رفت باز
زنده کنون شد که تو گوئی بمرد

کاه نبد او که ببادی پرید
آب نبد او که بسرما فسرد

شانه نبود او که بموئی شکست
دانه نبود او که زمینش فشرد

گنج زری بود دراین خاکدان
کو دو جهان را بجوی میشمر

قالب خاکی سوی خاکی فکند

جان و خرد سوی سموات برد

صاف بد آمیخته با درد می

برسر خم رفت و جدا شد ز درد

در سفر افتند بهم ای عزیز

مروزی و رازی و رومی و کرد

خانه خود باز رود هر یکی

اطلس کی باشد همتای برد

خامش کن چون نقط ایرا ملك

نام تو از دفتر گفتن سترد

مهرگان

ملکا جشن مهرگان آمد

جشن شاهان و خسروان آمد

خزبجای ملحم وخرگاه

بدل وباغ و بوستان آمد

موردبجای سوسن آمدباز

می بجای ارغوان آمد

توجوانمردودولت‌توجوان

می ببخت‌تونوجوان آمد

گل‌دگرره‌بگلستان آمد

وارهٔ باغ و بوستان آمد

وارآذرگذشت‌وشعله‌آن

شعله لاله را زمان آمد

گذران زندگی

مهتران جهان همه‌مردند

مرگ‌راسرهمه‌فروکردند

زیرخاک اندرون شدند آنان

که همه کوشکها برآورند

از هزاران هزار نعمت و ناز

نه بآخر جز از کفن بردند

بوده از نعمت آنچه پوشیدند

و آنچه دادند و آنچه را خوردند

دام بلا

صرصر از هجر تو ای سرو بلند

ریشه عمر من از بیخ بکند

پس چرا بسته اویم همه عمر

اگر آن زلف دو تا نیست کمند

بیکی جان نتوان کرد سؤال

کز لب لعل تو یک بوس بچند

بفکند آتش اندر دل حسن
آنچه هجران تو از سینه بکند

دامنه خست

تا کی گوئی که اهل گیتی
در هستی و نیستی لئیمند
چون تو طمع از جهان بریدی
دانی که همه جهان کریمند

در مدح نصر بن احمد سامانی

دیر زیاد آن بزرگوار خداوند
جان گرامی بجانش اندر پیوند
دایم برجان او بلرزم زیرا
مادر آزادگان کم آرد فرزند

ازملکان کس چنو نبود جوانی
رادوسخندان وشیرمردوخردمند
کس نشناسد که کوشش او چون
خلق نداند همی که بخشش او چند
دست وزبان زر ودرپرا کند اورا
نام بگیتی نه از گزاف پرا کند
در دل ما شاخ مهربانی بنشاند
دل نه ببازی زمهر خواسته بر کند
همچو معماست فخر وهمت او شرح
همچو ابستاست فضل وسیرت او زند
گرچه بکوشند شاعران زمانه
مدح کسی را کسی نگوید مانند
سیرت او تخم کشت ونعمت او آب
خاطر مداح او زمین برومند

سیرت او بود وحی نامه بکسری
چونکه بآئینش پند نامه بپا کند

سیرت آن شاه پندنامه اصلیست
زآنکه همی روزگار گیرد ازاو پند

هر که سر از پند شهریار بپیچید
پای طرب را بدام گرم درافکند

کیست بگیتی خمیر مایه ادبار
آنکه باقبال او نباشد خرسند

هر که نخواهد همی گشایش کارش
گو بشو و دست روزگار فروبند

ای ملک از حال دوستانش همی ناز
ای فلک از حال دشمنانش همی خند

آخر شعر آن کنم که اول گفتم
دیر زیاد آن بزرگوار خداوند

پیری

مرا بسود و فروریخت هرچه‌دندان بود

نبود دندان لابد چراغ تابان بود

سپید سیم رده بود ودر و مرجان بود

ستاره سحری بود و قطره باران بود

یکی نماند کنون زان همه بسود و بریخت

چو نحس بود همانا که نحس کیوان بود

نه نحس کیوان بود و نه روزگار دراز

چه بود منت بگویم قضای یزدان بود

همان که درمان باشد بجای درد شود

وباز دردهمان کز نخست درمان بود

کهن کند بزمانی همان کجا نو بود

ونو کند بزمانی همان که خلقان بود

بسا شکسته بیابان که باغ خرم بود
و باغ خرم گشت آن کجا بیابان بود
همی‌چه‌دانی ای‌ماهروی مشکین‌موی
که‌حال‌بنده‌ازاین‌پیش‌برچه‌سامان‌بود
بزلف چوگان‌نازش همی کنی توبدو
ندیدی آنکه اورا که زلف‌چوگان‌بود
شدآن‌زمانه که رویش بسان دیبا بود
شدآن‌زمانه که‌رویش بسان‌قطران‌بود
چنانکه خوبی‌مهمان‌ودوست‌بودعزیز
بشد که باز نیامد عزیز مهمان بود
بسانگار که حیران بدی بدو درچشم
بروی او درچشمم همیشه حیران بود

شد آن زمانه که او شاد بود و خرم بود
نشاط او بفزون بود و بیم نقصان بود
همی خرید و همی سخت بیشمار بود
بشهر هر که یکی ترك نار پستان بود
بسا کنیزك نیکو که میل داشت بدو
بشب زیادی او نزد جمله پنهان بود
بروز چونکه بیارست شد بدیدن او
نهیب خواجه او بود و بیم زندان برد
ببیند روشن و دیدار خوب و روی لطیف
اگر گران بد زی من همیشه ارزان بود
دلم خزانهٔ پر گنج بود و گنج سخن
نشان نامهٔ ما مهر و شاعر عنوان بود
همیشه شاد ندانستمی که غم چه بود
دلم نشاط و طرب را فراخ میدان بود

بسا دلا که بسان حریر کرده بشعر
از آن سپس که بکردار سنگ و سندان بود
همیشه چشم زی زلفکان چابك بود
همیشه گوشم زی مردم سخندان بود
عیال نه ، زن وفرزند نه ، معونت نه
ازین ستم همه آسوده بود و آسان بود
تورودکی را ای ماهرو همی بینی
بدان زمانه ندیدی که این چنان بود
بدآن زمانه ندیدی که درجهان رفتی
سرود گویان گوئی هزاردستان بود
شد آن زمان که باو انس رادمردان بود
شد آن زمانه که او پیشکار میدان بود
همیشه شعرورازی ملوك دیوانست
همیشه شعرورازی ملوك دیوان بود

شد آن زمانه که شعر جهان همه بنوشت
شد آن زمانه که او شاعر خراسان بود
کجا بگیتی بوده است نامور دهقان
مرا بخانه او سیم بود و حملان بود
کرا بزرگی و نعمت ز آن و این بودی
ورا بزرگی و نعمت ز آل سامان بود
بداد میر خراسان چهل هزار درم
در و فزونی یک پنج میر ماکان بود
ز اولیاش پراکنده نیز هشت هزار
بمن رسید بدآن وقت حال خوب آن بود
چو میر دید سخن داد داد مردی خویش
ز اولیاش چنان کز امیر فرمان بود
کنون زمانه دگر گشت و من دگر گشتم
عصا بیار که وقت عصا و انبان بود

شراب

می آرد شرف مردمی پدید

آزاده نژاد از درم خرید

می آزاده پدید آرد از بد اصل

فراوان هنرست اندرین نبید

هر آنگه که خوری می خوش آنگهست

خاصه چو گل و یاسمن دمید

بسا حصن بلندا که می بگشاد

بسا کرهٔ نوزین که بشکنید

بسا دون بخیلا که می بخورد

کریمی بجهان در پرا کنید

پیراهن یوسف

نگارینا شنیدستم که گاه محنت وراحت

سه پیراهن سلب بوده است یوسف را بعمر اندر

یکی از کید شد پرخون دوم شد چاک از تهمت

سوم یعقوب را ازبوش روشن گشت چشم تر

رخم ماند بدان اول دلم ماند بدان ثانی

نصیب من شود دروصل آن پیراهن دیگر

همت مردانه

همی بکشتی تادرعدو نماند شجاع

همی بدادی تا در ولی نماند فقیر

بسا کسا که بره است و فرخشه برخوانش

بسا کسا که جوین نان همی نیابد سیر

مبادرت کن وخامش مباش چندنیا
اگرت بدره رساند همی ببدر منیر

آوای نیمه‌شب

دوستا آن خروش بربط بو
خوشتر آید بگوشم از تکبیر
زاری زیر واین مدار شگفت
گر زدشت اندر آورد نخچیر
تن او تیر نه زمان بزمان
بدل اندر همی گزارد تیر
گاه گریان و گه بنالد زار
بامدادان و روز تاشب گیر
آن زبان آور زبانش نه
خبر عاشقان کند تفسیر

گاه دیوانه را کند هشیار

گه بهٔ‌هشیار برنهد زنجیر

ازرؤیا تاحقیقت

زندگانی چه کوته وچه دراز

نه بآخـر بمرد بایـد باز ؟

هم بچمبر گذشته باید بود

این رسن راا گرچه هست دراز

خواهی اندر عنا وشدت زی

خواهی اندراهان بنعمت و ناز

خواهی اندك تر ازجهان بپذیر

خواهی ازری بگیر تابطراز

اینهمه بادو بود تو خوابست

خواب راحکم نی مگر که مجاز

اینهمه روز مرگ یکسانند .

نشناسی ز یکدیگرشان باز

عشق و نماز

روی بمحراب نهادن چه سود

دل بنجا را و بتان طراز

ایزد ما وسوسه عاشقی

از تو پذیرد نه‌پذیرد نماز

درمرگ شهید بلخی

شاعرهمدوره خویش

کاروان شهید رفته از پیش

وآن‌مارفته گیر ومی‌اندیش

از شمار دوچشم یك تن کم

وز شمار خرد هزاران بیش

توشه جان خود ازاو بربای

پیش کایدت مرگ پای آگیش

آنچه بارنج یافتیش و بذل

تو بآسانی از گزافه مدیش

گرگ را کی رسد صلابت شیر

بازرا کی رسد نهیب شخیش

رهی سوار و جوان توانگر ازره دور

بخدمت آمد نیکو سگال و نیک اندیش

پسنده باشد مرخواجه را پس ازده سال

که باز گردد پیر و پیاده و درویش

گذشته و حال

بسا که مست در این خانه بودم وشادان

چنانکه جاه من افزون بداز امیر وملوک

کنون همانم وخانه‌همان وشهرهمان

مرانگوئی کزچه شده‌است شادی‌سوک

می لعل پیش‌آر وپیش من‌آی

بیک‌دست جام وبیک‌دست چنک

ازآن می‌مرا‌ده که ازعکس‌او

چو یاقوت گردد بفرسنک سنک

کسان که‌تلخی‌زهرطلب نمیدانند

ترش‌شوند وبتابند روز اهل سوال

ترا که‌می‌شنوی‌طاقت‌شنیدن نیست

مرا که‌می‌طلبم‌خودچگونه باشدحال

بیا دل و جان را بخداوند سپاریم

اندوه درم و غم دینار نداریم

جان را زپی دین ودیانت بفروشیم

وین عمر فنا را بره غزو گزاریم

ضیغمی نسل پذیرفته ز دیو

آهوئی نام نهاده بکران

آفتابی که ز چابك قدمی

بسر سر ذره نماید جولان

نیروی سلطان

شامی که بروز رزم از رادی

زرین نهد او بتیر درپیکان

تا کشتهٔ او ازآن کفن سازد

تاخستهٔ او ازآن کند درمان

در بهاران

هان صائم نوالهٔ این سفله میزبان

زین بی‌نمك ابابنه انگشت دردهان

لب‌ترمکن‌بآب که طلقست درقدح

دست‌از کباب‌دار که‌زهراست‌توامان

باکام خشك و باجگر تفته در گذر

ایدون که‌درسراسراین‌سبز گلستان

کافورهمچو گل‌چکدازدوش‌شاخسار

زیبق چوآب برجهد ازناف‌آبدان

قصیدهٔ معروف خمریه

مادر می را بکرد باید قربان

بچهٔ اورا گرفت و کرد بزندان

بچه او را ازو گرفت ندانی
تاش نکوبی نخست وزو نکشی جان

جز که نباشد حلال دور بکردن
بچه کوچك زشیر مادرو پستان

تا نخورد شیر هفت مه بتمامی
از سر اردیبهشت تا بن آبان

آنکه شاید زروی دین وره داد
بچه بزندان تنك و مادر قربان

چون بسپاری بحبس بچه اورا
هفت شباروز خیره ماند وحیران

باز چوآید بهوش وحال ببیند
جوش بر آرد بنالد ازدل سوزان

گاه زبرزبر گردد ازغم وگه باز
زیروزبر همچنان زانده جوشان

زر بر آتش کجا بخواهی پالود
جوشد لیکن زغم نجوشد چندان
باز بکرداراشتری که بود مست
کفك بر آرد ز خشم و زاید شیطان
هره حرص کفکهاش پاو بگیرد
تا بشود تیر گیش و گرددرخشان
آخر کارام گیرد و نچخد تیز
درش کند استوار مرد نگهبان
چون بنشیند تمام وصافی گردد
گونه یاقوت سرخ گیرد و مرجان
چنداز او سرخ چون عقیق یمانی
چنداز و لعل چون نگین بدخشان
ورش ببوئی کسان بری که گل سرخ

بوی بدوداد ومشك وعنبر با بان

هم بخم اندرهمی گذارد چونین

تا بگه نوبهار و نیمهٔ نیسان

آنگه اگر نیمه‌شب درش بگشائی

چشمهٔ خورشید را ببینی تابان

ور ببلور اندرون ببینی گوئی

گوهر سرخست بکف موسی عمران

زفت شود رادمرد وسست دلاور

گر بچشد زوی روی زرد گلستان

وآنك بشادی یکی قدح بسورد زوی

رنج نبیند از آن فراز ونه احزان

انده ده ساله را بطنجه رماند

شادی نورازری بیآرد و عمان

ذوق عشق

سماع وبادهٔ گلگون ولعبتان چو ماه

اگر فرشته ببیند در اوفتد در چاه

نظر چگونه بدوزم که بهر دیدن دوست

زخاك من همه نرگس دمد بجای گیاه

کسی که آگهی از ذوق عشق جانان یافت

زخویش حیف بود گر دمی بود آگاه

بچشمت اندر بالا را ننگری تو بروز

بشب بچشم کسان اندرون ببینی کاه

مصیبت پیری

من موی خویش را نه از آن میکنم سیاه

تا باز نوجوان شوم و نو کنم گناه

چون جامه‌ها بوقت مصیبت سیه کنند

من موی از مصیبت پیری کنم سیاه

خداوند حسن

چمن عقل را خزانی اگر

گلشن عشق را بهار توئی

عشق را گر پیمبری لیکن

حسن را آفریدگار توئی

عقل و می

بیار آن می که پنداری روان یاقوت نابستی

و یا چون برکشیده تیغ پیش آفتابستی

بپاکی گوئی اندر جام مانند گلابستی

بخوشی گوئی اندر دیدهٔ بی‌خواب خوابستی

سحابستی قدح گوئی و می قطرهٔ سحابستی
طرب گوئی که اندردل دعای مستجابستی
اگر می نیستی یکسر همه دلها خرابستی
اگر درکالبد جان را ندیدستی شرابستی
اگر این می بپر اندر بچنگال عقابستی
از آن تا ناکسان هرگز نخوردندی صوابستی

اشك بیهوده

ای آنکه غمگنی و سزاواری
واندرنهان سرشك همی باری
ازبهر آن کجا ببرم نامش
ترسم زبخت وانده دشواری
رفت آنکه رفت و آمد آنکه آمد
بود آنچه بود خیره چه غم داری

هموار کرده خواهی گیتی را
گیتی است کی پذیرد هموار!

مستی مکن که نشنود او مستی
زاری مکن که نشنود او زاری

شو تا قیامت آید زاری کن
کی رفته را بزاری باز آری

آزار بیش بینی زین گردون
گر تو بهر بهانه بیان آری

گوئی که گماشته است بلائی او
بر هر که تو بر او دل بگماری

ابری پدیدنی و کسوفی نی
بگرفت ماه و گشت جهان تاری

فرمان کنی یا نکنی ترسم
بر خویشتن ظفر ندهی باری

یا بشکنی سپاه غمان بردل
آن به که می بیاری و بگساری

اندر بلای سخت پدید آید
فضل و بزرگواری وسالاری

گل بهاری بت تتاری
نبید داری چرا نیاری

نبید روشن چو ابر بهمن
بنزد گلشن چرا نیاری

تجریص شاه سامانی

بیاز گشت ببخارا

بوی جوی مولیان آید همی
یاد یار مهربان آید همی

ریك آمو ودرشتی راه او

زیر پایم پرنیان آیدهمی

آب جیحون از نشاط روی دوست

خنك ما را تا میان آیدهمی

ای بخارا شاد باش و دیرزی

میرزی تو شادمان آیدهمی

میر ماهست و بخارا آسمان

ماه سوی آسمان آیدهمی

میر سروست و بخارا بوستان

سرو سوی بوستان آیدهمی

آفرین و مدح سود آیدهمی

گر بگنج اندر زیان آیدهمی

ای دریغا که خردمند را
باشد فرزند و خردمندنی
ورچه ادب دارد و دانش پدر
حاصل میراث بفرزندنی

در ردفلسفه یونانی

مرا ز منصب تحقیق انبیاست نصیب
چه آب جویم از جوی خشک یونانی
برای پرورش جسم جان چه رنجه کنم
که حیف باشد روح القدس بسگبانی
بحسن صوت چو بلبل مقید نظمم
بجرم حسن چو یوسف اسیر زندانی
بسی نشستم من با اکابر واعیان
بیازمودمشان آشکار و پنهانی

نخواستم ز تمنی مگر که دستوری
نیافتم ز عطاها مگر پشیمانی

ابیات پراگنده از مثنوی بحر رمل

منظومه کلیله و دمنه

هر که نامخت از گذشت روزگار
نیز ناموزد ز هیچ آموزگار
از خراسان بروز طاوس وش
سوی خاور میخرامد شادوکش
مهر دیدم بامدادان چون بتاخت
ازخراسان سوی خاور میشتافت
دمنه را گفتا که تا این بانگ چیست
با نهیب وسهم این آوای کیست

دمنه گفت اورا جزین آوا دگر

کار تو نه هست وسهمی بیشتر

دل گسسته داری از بانك بلند

رنجکی باشدت و آواز گزند

گفت هنگامی یکی شهزاده بود

گوهری و پرهنر آزاده بود

وزدرخت اندر گواهی خواهداوی

تو بدانگاه ازدرخت اندربگوی

تا چوشد درآب نیلوفر نهان

او بزیر آب ماند از ناگهان

هیچ شادی نیست اندراین جهان

به برتر از دیدار روی دوستان

هیچ تلخی نیست بردل تلخ‌تر

از فراق دوستان پرهنر

تاجهان بود از سر آدم فراز
کس نبود از راه دانش بی‌نیاز
مردمان بخرد اندر هر زمان
راه دانش را بهر گونه زبان
گرد کردند و گرامی داشتند
تابسنك اندر همی بنگاشتند
دانش اندر دل چراغ روشنست
وز همه بد برتن تو جوشنست
آنك‌راداانم که اویم دشمن‌است
وز روان پاك بدخواه من است
هم بهر که دوستی جویمش من
هم‌سخن بآهستگی گویمش من
آفریده مردمان مر رنج را
پیشه کرده جان رنج آهنج را

پس تبیری دید نزدیك درخت
هر گهی بانگی بجستی تندو سخت
ازخورش ازخوردن افزایدت رنج
دردمی مینوفراز آردت و گنج
آمد این شبدیز پامرد خراج
دربجنبانید با بانك و تلاج
گربزان شهربانی تاختند
من ندانستم چه تنبل ساختند
مرد دینی رفت وآوردش کنند
چوهمی مهمان درمن خواست کند
نان آن مدخل زبس زشتم نمود
از پی خوردن گوارشتم نبود
چون گل سرخ ازمیان پیلگوش
یاچوزرین گوشوارازخوب گوش

ابله و فرزانه را فرجام خاك

جایگاه هر دو اندر یك مغاك

ماده گفتا هیچ شرمت نیست و یك

چون سبکساری نه بد دانی نه نیك

ایستاده دیدم آنجا دزد و غول

روی زشت و چشمها همچون دو غول

بس که بر گفته پشیمان بوده‌ام

بس که بر نا گفته شادان بوده‌ام

تاك زرینی شده دینار گون

پرنیان سبز او زنگار گون

آفتاب آید بەبخشش زی بره

روی گیتی زرد گردد یکسره

پر بکنده چنك و چنگال ریخته

خاك گشته باد خاکش بیخته

کاش آن گوید که گوید هیچ نه
بس یکی بس چند بفزاید فره
خود تو آماده بوی و آراسته
چنگ او را خویشتن پیراسته
هیچ گنجی نیست ازفرهنگ به
تا توانی رو تو و این گنج نه
همچنان سرمه که دخت خوبروی
هم بسان گرد بردارد ز روی
زشت و نافرهخته و نابخردی
آدمی روئی و در باطن بدی

ابیات پراکنده از مثنوی

بحر متقارب

ز قلب آنچنان سوی دشمن بتاخت
که ازهیبتش شیر نر آب تاخت

چو گشت آن پری روی بیمار غنج
ببرین دل زین سرای سپنج

نفس را بعذرم چو انگیز کرد
چو آذر فزا آتشم تیز کرد

بدشمن پر از خسم آواز کرد
تو گفتی مگر تندر آغاز کرد

ز هر خاشه‌ای خویشتن پرورد
که جز خاش وی را چه اندر خورد

درخش ار نخندد بوقت بهار
همانا نگرید چنین ابر زار

چه‌خوش گفت آنمرد با آن خدیش
مکن بد بکس گر نخواهی بخویش

تن از خوی پر آب و دهان پر ز خاك
زبان گشته از تشنگی چاك چاك

دو جوی روان از دهانش ز خلم
دو خرمن زده بر دو چشمش زخیم

جگر تشنگانند بی توشگان
که بیچارگانند و بی زاوران

وگر پهلوانی ندانی زبان
ورزرود را ماوراء النهر دان

که هرگه که تیره بگردد جهان
بسوزد چو دوزخ شود باد ران

اگـر باشکوفـه بـود پیـرهن
بود حاجت بر کشیدن ز تن

بد اندیش دشمن بود ویل جو
که تا چون ستاند ازو چیز او

سرشك از مژه همچو در ریخته
چو خوشه ز سارونه آویخته

نشسته بصـد چشم بـر پـاره‌ای
گرفته بچنك انـدرون باره‌ای

لـب بخت پیـروز را خنـده‌ای
مـرا نیز مـروای فـرخنده‌ای

جوان‌چون‌بدید‌آن‌نگاریده‌روی
بسان دو زنجیر مرغول موی

ایـا خلعت فـاخـر از خـرمی
همی رفتن و می‌نوشتن ز مـی

بچشم دلت دید باید جهان

که چشم سر تو نبیند نهان

بدین آشکارت ببین آشکار

نهانیت را بر نهانی گمار

ابیات پراگنده از مثنوی بحر خفیف

نیست فکری بغیر یار مرا

عشق شد در جهان فیار مرا

زرع و ذرع از بهار شد چو بهشت

زرع کشتست و ذرع گوشه کشت

هر که را راهبر زغن باشد

گذر او به مرغزن باشد

دور ماند از سرای خویش و تبار

نسری ساخت بر سر کهسار

گرچه نامرد مست آن ناکس

نشود سیر ازو ،بلم برکس

دخت کسرا زنسل کیکاوس

درستی نام نغز چون طاوس

تبر ازبسکه زد بدشمن کوس

سرخ شد همچو لالکای خروس

خویشتن دار باش وبی پرخاش

هیچکس را مباش عاشق وغاش

خویشتن پاکدار بی پرخاش

رو باغوش اندرون مخراش

آنکه نشك آفرید وسرو سهی

وآنکه بید آفرید ونارو بهی

ریش وسبلت همی خضاب کنی

خویشتن را همی عذاب کنی

ابیات پراگنده از مثنوی بحر هزج

بهشت آئین‌سرائی را بپرداخت
زهر گونه در و تمثالها ساخت

ز عود و چندن او را آستانه
درش سیمین و زرین پالکانه

درنك آرا سپهر و چرخ وارا
کیاخن ترت باید کرد کارا

چراغان درشب چك آنچنان شد
که گیتی رشك هفتم آسمان شد

بود زودا که آئی نیك خاموش
چو مرغابی‌زنی در آب پاغوش

الهی از خورم بستان و گم کن
بنور پاك برمن اشتلم کن

سر سرو قدش شد باژگونه

دوتاشد پشت او همچون درونه

براه اندر همی شد راه شاهی

رسید او تا بنزد پادشاهی

مثنوی بحر مضارع

ای بلبل خوش آوا، آوا ده

ای ساقی آن قدح باماده

جوانی گسست وچیره زبانی

طبعم گرفت بر گرانی

با صدهزار مردم تنهائی

بی صدهزار مردم تنهائی

مثنوی بحر سریع

جامهٔ پر صورت دهر ای جوان

چرک شد وشد بکف گازران

رنگ همه خام و چنان پیچ و تاب

منتظرم تا چه بر آید ز آب

مثنوی دیگر بحر هزج

بگرفت بچنگ، چنگ و بنشست

بنواخت بشست چنگ راشست

نه کفشگری که دوختستی

نه گندم و جو فروختستی

ضمیمه

هر آنکه خاتم مدح تو کرد در انگشت

سرازدریچه رنگین برون کندزرین

آنکرا دانم که اویم دشمن است

وز روان پاك بدخواه من است

هم بهر که دوستی جویمش نی

هم سخن باهستگی گویمش نی

رباعیات

برعشق توام نه‌صبر پیدااست نه‌دل

بی‌روی توام نه‌عقل برخاست نه‌دل

این‌غم که مراست کوه‌قافست نه‌غم

این‌دل که تراست سنك‌خاراست‌نه‌دل

***

یوسف‌روئی کزو فغان کرد دلم

چون‌دست‌زنان‌مصریان کرد دلم

زآغاز ببوسه مهربان کرد دلم

امروز نشانه غمان کرد دلم

***

عیدصیام

ای جان بدسگالان جفت گداز کرده

ای طبع نیکخواهان انباز ناز کرده

شد روزه خجسته عید مبارک آمد

اندر گشاده بابی این درفراز کرده

درهای باغ بادا برتو فراز دایم

درهای عیش بادت پیوسته باز کرده

ازخلق بی نیازی هستی جهانیان را

ازخواسته و بخشش دل بی نیاز کرده

چون می خوری امیرا بادهٔ طرازمی خور
کز مشك ناب دارد بر گل طراز کرده
گر شعر کوته آمد چون می خورم بشادی
شعر دراز خوانم فردا نماز کرده

در تغزل

سرنگون ماندست جانم زآن دو زلف سرنگون
لاله گون گشتست چشمم زآن لبان لاله گون
تا بنا گوشش ندیدم مه ندیدم بسار ور
تاز نخدانش ندیدم چه ندیدم سرنگون
ازدهانش تیره ماندم من که چون گوید سخن
وز میانش خیره ماندم من که چون آید برون
روزگار ازچشم بد اورا نگه دارد که هست
گرد رخسارش بخط جادوئی عمدا فسون

در رهائی ممدوح از بند

دل تنگ مدار ای ملك از کار خدائی

آرام وطرف رامده از طبع جدائی

صد بار فتادست چنین هر ملکی را

آخر برسیدند بهر کام روائی

آنکس که ترا دیدو ترا بیند در جنك

داند که تو باشیر بشمشیر درآئی

این کار سمائی بد، نه قوت انسان

کس را نبود قوت با کار سمائی

آنانکه گرفتار شدند ازسپه تو

از بند بشمشیر تو یابند رهائی

*****

در منزل غم فکنده مفرش مائیم

وز آب دو چشم دل پر آتش مائیم

عالم چو ستم کند ستمکش مائیم

دست خوش روزگار ناخوش مائیم

***

در پیش خود آن نامه چو بلکامه نهم

پروین ز سرشك دیده برجامه نهم

بر پاسخ تو چو دست برخامه نهم

خواهم که دل اندر شکن نامه نهم

***

در عشق چو کودکی شدم سیر از جان

از گریه خونین مژه‌ام شد مرجان

القصه که از بیم عذاب هجران

در آتش رشکم دگر از دوزخیان

****

دیدار بدل فروخت نفروخت گران

بوسه بروان فروشد وهست ارزان

آری که چوماه بود بازرگان

دیدار بدل فروشد و بوسه بجان

***

چون روز علم زند بقامت ماند

چون یك شبه شد ماه بجامت ماند

تقدیر بعزم تیز گاهت ماند

روزی بعطادادن عامت ماند

****

جز حادثه هرگز طلبم کس نکند

یك پرسش گرم جز تبم کس نکند

ور جان بلب آیدم بجز مردم چشم

یك قطره آب برلبم کس نکند

***

زلفش بکشی شب دراز اندازد

ور بگشائی چنگل باز اندازد

ور پیچ وخمش زیکد گر بگشایند

دامن دامن مشك طراز اندازد

***

هان تشنه جگر مجوی زین باغ ثمر

بیدستانیست این ریاض بدو در

بیهوده همان که باغبانت بقفاست

چون خاك نشسته گیر و چون باد گذر

***

آمد بر من ، که؟ یار، کی! وقت سحر

ترسنده، ز که؟ زخصم، خصمش که؟ پدر

دادمش دو بوسه ، بر کجا ؟ بر لب تر

لب بد؟ نه. چه بد؟ عقیق، چون بد؟ چو شکر

***

نامت شنوم دل ز فرح زنده شود

حال من از اقبال تو فرخنده شود

و ز غیر تو هر سخن که آید بمیان

خاطر بهزار غم پراکنده شود

***

درجستن آن نگار پر کینه و جنگ

گشتیم سراپای جهان با دل تنگ

شدست زکار ورفت پا از رفتار

این بسکه بسر زدیم و آن بسکه بسنگ

***

جائی که گذرگاه دل محزون است

آنجا دو هزار تیره بالا خونست

لیلی صفتان ز حال ما بی‌خبرند

مجنون داند که حال مجنون چونست

***

با آنکه دلم ازغم هجرت خونست

شادی بغم توام ز غم افزونست

اندیشه کنم هر شب و گویم یارب

هجرانش چنینست وصالش چونست

******

تقدیر که بر کشتنت آزرم نداشت

وز قتل تو یک ذره دل نرم نداشت

اندر عجبم ز جان ستان کز چو توئی

جان بستد و از جمال تو شرم نداشت

******

در رهگذر باد چراغی که تراست

ترسم که بمیرد از فراغی که تراست

بوی جگر سوخته عالم بگرفت

گر نیست زهی دماغی که تراست

چشمم زغمت بهر عقیقی که بسفت
برچهر هزار گل زرازم بشکفت
رازی که دلم زجان همی داشت نهفت
اشکم بزبان حال باخلق بگفت

***

دل خسته و بستهٔ مسلسل موئیست
خون گشته و کشتهٔ بت هندوئیست
سودی ندهد نصیحتت ای واعظ
این خانه خراب طرفه یك پهلوئیست

***

برروی تو خورشید جهان سوز مباد
هم بی تو چراغ عالم افروز مباد

باوصل تو کس چو من بدآموز مباد
روزی که ترا نه بینم آنروز مباد

***

آن خر پدرت بدشت خاشاك زدی
مامت دف ودورویه چالاك زدی
آن برسر گورها تبارك خواندی
وین بر در خانه‌ها بتوراك زدی

***

گر بر سر نفس خود امیری مردی
بر کور و کر ار نکته نگیری مردی
مردی نبود فتاده را پای زدن
گر دست فتاده را بگیری مردی

***

رویت دریای حسن و لعلت مرجان

زلفت عنبر صدف دهن دردندان

ابرو کشتی وچین پیشانی موج

گرداب بلاغبغب وچشمت طوفان

***

واجب نبود بکس برافضال کرم

واجب باشد هرآینه شکر نعم

تقصیر نکرد خواجه در ناواجب

من درواجب چگونه تقصیر کنم

***

چون کشته ببینی ام دولب گشته فراز

از جان تهی این قالب فرسوده بآز

بر بالینم نشین و میگوی بناز

کای من تو بکشته وپشیمان شده باز

ای از گل سرخ رنگ بربوده وبو
رنگ از پی رخ ربوده بو از پی مو
گل رنگ شود چو روشوئی همه جو
مشکین گردد چو موفشانی همه کو

***

زلف بدم سر از جهان پیچیده
وندر گل سرخ ارغوان پیچیده
درهر بندی هزار دل دربندش
درهر پیچی هزار جان پیچیده

***

چون کار دلم ز زلف او مانده گره
برهر رگ جان صد آرزو ماند گره
امید ز گریه بود افسوس افسوس
کان هم شب وصل در گلو ماند گره

چرخ کجه باز تا نهان ساخت کجه

با نیك و بد دایره در باخت کجه

هنگامه شب گذشت وشد قصه تمام

طالع بکفم یکی نینداخت کجه

***

از کعبه کلیسیا نشینم کردی

آخر در کفر بی‌قرینم کردی

بعداز دو هزار سجده بر درگه دوست

ای عشق چه بیگانه زدینم کردی

***

دل سیر نگرددت ز بیداد گری

چشم آب نگرددت چو در من نگری

این طرفه که دوستر زجانت دارم

با آنکه ز صدهزار دشمن بتری

یا باده قناعت کن گو باداد بزی

در بند تکلف مشو آزاد بزی

در به زخودی نظر مکن غصه مخور

در کم زخودی نظر کن وشاد بزی

***

نارفته بشاهراه وصلت گامی

نایافته از حسن جمالت کامی

ناگاه شنیدم ز ملك پیغامی

کز خم فراق نوش بادت جامی

***

ابیات پراگنده

گوش تو سال و مه بر ود و سرود

نشنوی نیوهٔ خروشان را

اگرت بدرساند همی بدر منیر

مبادرت کن و خامش مباش چندنیا

❊❊❊

کیهان ما بخواجه عندنانی

عدنست و کارما همه باندأما

❊❊❊

نباشد زین زمانه بس شگفتی

اگر بر ما ببارد آذر خشا

❊❊❊

پیش تیغ تو روز صف دشمن

هست چون پیش داس نو کریا

❊❊❊

ندیده تنبل اوی و بدیده مندل اوی

دگر نماند و دیگر بود بسان شراب

فاخته گون شد هوا از گردش خورشید

جامهٔ خانه بتباك فاخته گون آب

***

تا کی کنی عذاب و کنی ریش را خضاب

تا کی فضول گوئی و آری حدیث غاب

***

خوبان همه سپاهند اوشان خدا یگانست

مرنیك بختیم را بر روی او نشانست

***

شب قدر وصلت زفرخندگی

فرح بخش تر ازفرسنا فدست

***

بهارچین کن از آن روی بزم خانهٔ خویش

اگرچه خانهٔ تو نوبهار برهمنست

هیچ راحت می نبینم درسرود رودتو

غیر زین فریاد کز وی خلق را کانوره خاست

***

بودنت درخاك باشد یافتی

همچنان کز خاك بودا نبودنت

***

چه گر من همیشه ستا گوش باشم

ستایم نباشد نکو جز بنامت

• • •

برروی پزشك زن میندیش

چون بود درست بیسپارت

• • •

ای از آن چون چراغ پیشانی

ای از آن زلف پرشکست و مکست

خاك كف پای رود كی سپری تو

هم بشوی گاو وهم بخائی پرغست

* * *

از گیسوی او نسیمك مشك آید

وز زلفك او نسیمك نسترون

* * *

ای طرفهٔ خوبان نی ای شهرهٔ ری

لب را بسبید رك بكن پاك ازمی

* * *

چو گرد آرند كردارت بمحشر

فرو مانی چو خر بمیان مثلكا

* * *

گرچه بشتررا عطا باران بود

مر ترا زر و گهر باشد عطا

بباز گریزی بمانم همی
اگر کبك بگریزد از من رواست

***

همه نیوشهٔ خواجه به نیکوئی و بصلحست
همه نیوشهٔ نادان بجنك و فتنه و غوغاست

***

با دل پاك مرا جامهٔ ناپاك رواست
بد مر آنرا که دل و دیده پلیدست و پلشت

***

راهی آسان وراست بگزین دوست
دور شو از راه بی کرانهٔ ترفنج

***

ای جان همه عالم درجان تو پیوند
مکروه تو ما را منما یان خداوند

بروز تجربهٔ روزگار بهره بگیر

که بهر دفع حوادث ترا بکار آید

...

بخت‌ودولت چوپیشکارتواند

نصرت وفتح پیشیار تو بود

...

بس تجربه کردیم درین دیرمکافات

بادردکشان هرکه درافتاد برافتاد

...

بتو باز گردد غم عاشقی

نگارامکن‌اینهمه زشتیاد

...

هرآن کریم که فرزنداو بلاده‌بود

شگفت باشد اگراز گناه ساده بود

اگر گل آرد بار آن رخان او نشگفت
هر آینه چو همه می خورد گل آرد بار

...

تا زنده ام مرا نیست جز مدح تو دگر کار
کشت و درودم اینست خرمن همین رشد کار

...

ماهی دیدی کجا کبو در گیرد
تیغت ماهست و دشمنانت کبودر

...

چون لطیف آید بگاه نوبهار
بانگ رود و بانگ کبک و بانگ تز

...

بحق آن خم زلف بسان منقار باز
بحق آن روی خوب کزو گرفتی براز

بسا کسا که جوین نان همی نیابد سیر

بسا کسا که بره است و فرخشه برخوانش

• • •

همی تاقطب با حورست زیر گنبد اخضر

شکر باشش زیک پله است و از دیگر فلاسنگش

• •

آه ازجور این زمانه شوم

همه شادی او غمان آمیخ

• • •

چو هامون دشمنانت پست بادند

چو گردون دوستان والا همه سال

• • •

بت پرستی گرفته ایم همه

این جهان چون بت است و ما شمنیم

هنوز بامنی و از نهیب رفتن تو

بروزوقت‌شمارم بشب ستاره‌شمارم

•••

تادرگه او یابی مگذر بدرکس

زیراکه حرامست تیمم بلب یم

•••

بسی‌خسرو نامور پیش ازین

شدستند زی ساری و ساریان

•••

هرگزفکندسوی‌من‌خسته‌نگاهی

آرنك نخواهد که‌شودشاددل من

•••

بآتش درون بر مثال سمندر

بآب اندرن بر مثال نهنگان

گیتی‌ات چین آید گردنده بدیسان هم

هم باد برین آید و هم باد فروردین

* * *

یکسو نهمش چادر یکسو نهمش موزه

این مرده اگر خیزد ورنه من و چلغوزه

* * *

بزرگان جهان چون گرد بندند

تو چون یاقوت سرخ اندر میانه

* * *

ای بار خدای ای نگار فتنه

ای دین خرمند را تو رخنه

***

مهر خواهی زمن و بی مهری

هده جوئی زمن و من رخنه

ندارد میل فرزانه بفرزند و بزن هرگه

ببرد نسل این هردو نبرد نسل فرزانه

***

زر خواهی و ترنج اینک ازین دو رخ من

میخواهی و گل و نرگس از آن دو رخ جوی

***

از و بی اندهی بگزیه و شادی با تن آسانی

بتیمار جهان دل را چرا باید که بخشائی

***

ای مایهٔ خوبی و نیک نامی

روزم ندهد بی تو روشنائی

***

پایان